

فصلی از کتاب
عشقی: سیمای نجیب یک آثارشیت
محمد قاند
چاپ دوم، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۰

© جز موارد درج عنوان و نشانی در سایت‌های دیگر، چاپ، تکثیر یا نقل تمام این متن با اجازه مؤلف یا ناشر مجاز است.
mGhaed@lawhmag.com

پایان سخن

در تاریخ قلم کم بوده‌اند کسانی که نام و شهرت آنها مستقل از گردش آثار قلمی‌شان در میان جمعی کثیر از خوانندگان پا بر جا مانده باشد. شهرتی که یک مؤلف در اذهان و در وجدان جامعه دارد همواره متناسب است با تکرار شدن یا نشدن دست‌کم بخشهایی از شعرها یا نوشته‌هایش در آثار دیگران. عشقی شاید از معدود شخصیت‌هایی باشد که به‌عنوان یک نام همچنان مشهور مانده، بی‌آنکه بیشتر کسانی که از او یاد می‌کنند آثارش را خوانده باشند، یا حتی تصویری دقیق از سروده‌ها و نوشته‌هایش داشته باشند. نام عشقی، در قیاس با بعضی از معاصرانش، حتی در نوشته‌های نسل‌های بعدی زیاد تکرار نشده است. حجمی را که در سی سال گذشته به تحلیل شخصیت او و مرور بر آثارش اختصاص یافته مقایسه کنیم با سهم بهار و نیمایوشیچ، و توجهی که به تحلیل آثار هدایت شده است. فرنگیان می‌گویند مشخصه اثر کلاسیک این است که درباره آن زیاد حرف بزنند اما آن را کم بخوانند. چه چیزی نام عشقی را زنده نگه داشته است، و اساساً چرا نام او برای مردم و نزد خوانندگانی که دقیقاً نمی‌دانند چه نوشت و چه کرد چنین آشناست؟

عشقی در تاریخ سیاست و ادبیات ایران جایی یافته که نه مدیون نقد و تحلیل آثار او، و نه حتی شمار خواننده آنها، بلکه به سبب سیمای او به‌عنوان مبارز و شهید است: مبارزه، نوجویی و فدایی راه قلم شدن. عشقی بیش از هر چیز مظهر آرمانگرایی است: آرمان آزادبودن و آزادماندن؛ آرمان تن ندادن به جباریت؛ آرمان زیستن در وطنی که

ارزشهای انسانی به اندازه روشها و دستاوردهای سیاسی اهمیت داشته باشد و در نظر گرفته شود. گرچه به نویسندگی عشقی در مقام روزنامه‌نگار و ناظر جامعه پس از مرگ او توجه چندانی نشده و حتی پاره‌ای از سروده‌هایش ممکن است رفته‌رفته غبار فراموشی گرفته باشد، با این همه، شگفتا، این غبار نسیان سبب نشده که شهرتش، شهرتی که در فردای قتل او ناگهان به اوج رسید، پایدار نماند. به استقبال حادثه رفتنش در روزهایی که پایان يك دوره و آغاز عصری دیگر به نظر می‌آمد؛ نترس بودنش در برابر ظهور قدرتی تازه که ابهت ایجاد می‌کرد و واهمه می‌آفرید؛ و پرتاب کردن آخرین تیر ترکش — آخرین شماره روزنامه‌ای که علناً آن را واگذار کرده بود — به سوی حریف قوی پنجه‌ای که سودای خلع سلاح کردن همه را در سر داشت، از او سیمایی قهرمانانه آفرید. عشقی را بیش از همه برای آنچه بود به یاد می‌آورند، نه برای آنچه سرود یا نوشت.

با این همه، نباید فراموش کرد که عشقی در پنج سال آخر عمر کوتاهش با تمام قوا سرود و نوشت، و سروده‌ها و نوشته‌هایش، دست کم به‌طور شفاهی، در جامعه بازتاب داشت. امروز نظر ما دربارهٔ هجویه‌های او هرچه باشد، آن هجویه‌های گزنده، آن حمله‌های تند به کسانی که به هر دلیلی از آنان بیزار بود، آن نعره‌های رعدآسا علیه ظلم و جهل و فقر، و علیه فساد و وطن‌فروشی و مُلك‌برباددهی جرگه‌ای از طبقهٔ مسلط بر جامعه، و آن همه رقت قلب نسبت به قربانیان ستم و خودکامگی به دل می‌نشست. کمتر کسی مانند عشقی جامعه را به خشم و خروشی بنیان‌کن علیه بیعدالتی فراخوانده بود، و کمتر کسی توصیه‌هایی چنین آخرزمانی برای برانداختن ریشهٔ فساد را با چنین بیانی همه‌فهم و شورانگیز روی کاغذ آورده بود. تجویزهای عشقی برای دفع شرّ بعضی مستبدان فاسد (بیرون راندنشان از کشور، در مورد برادران وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه) و برای رفع ریشه‌های ظلم و بیعدالتی (هر سال قطعه‌قطعه کردن خائنان و نیز خانه‌خراب کردن آنها در وجه حقیقی نه مجازی کلمه) عملی نبود؛ منطقی و عقل‌پسند هم نبود؛ حتی با تجویزهای دیگرش برای متمدن شدن و دست‌کشیدن نوع بشر از وحشیگری و نوع‌کشی همخوانی نداشت. هنوز صاحب جهان‌بینی چنان منسجم و پخته‌ای نشده بود که توجه کند اگر حکومت عقل و قانون يك آرمان است، آرمان دیگر

نمی‌تواند تبدیل تودهٔ مردم به اوباش خشمگین باشد. با آن همه انتظارات و انتقادهایی که از مشروطه داشت، قاعدتاً باید عنایت می‌کرد که مشروطه ایجاد شد تا از مجازات کردن افراد بی رأی محکمهٔ صالح جلوگیری شود.

صدای عشقی همواره ندای عقل و ترقیخواهی نبود. در بسیاری موارد غریب ناظری هیجان‌زده و عاصی بود که از اوضاع نابسامان به تنگ آمده و خواستار خشونت است که به همهٔ خشونت‌ها پایان دهد، و قهری که سرچشمهٔ ظلم را تا ابد مسدود کند، و گرز سنگینی که همهٔ چماق‌ها را از دست دیگران بگیرد. این گونه آرزوی ظهور ابرمرد و ابراراده و ابرچماق، این‌گونه آنارشیسم و ضدیت با هر اقتداری جز اقتدار درخود و خودانگیخته، و این‌گونه برخورد به جامعه از دیدگاهی سودایی، مکانیکی، ایستا و غیرطبقاتی، مؤثرترین راهگشای دیکتاتوری است. دیکتاتور با مشروعیت دادن به خشونت، ابزار اعمال خشونت را در انحصار خود می‌گیرد و ظاهراً به آرزویی تحقق می‌بخشد که در واقع محال است: توسل به خشونتی که به همهٔ خشونت‌ها پایان دهد.

سوداییان عالم پندار دنبال اکسیری می‌گشته‌اند که مس وجود ناپاک آدمیان را طلا کند و در همان حالت نگه دارد، یعنی رستگاری جاودانه، گذری بی‌بازگشت از وادی ظلمت به عرصهٔ نور. تمدن، در عمل، یعنی دگرگونی‌های خواسته و ناخواسته در جامعهٔ بشری و تلاش آگاهانه برای حل پاره‌ای مسائل مبرم آن؛ با مسالمت اگر ممکن باشد و با زور اگر لازم شود. اما در جامعه مدام مسائلی تازه پدید می‌آید که گاه از مسائل حل‌شدهٔ پیشین صعب‌تر است. با این همه، آدمی چاره‌ای جز تغییر و حرکت ندارد، حرکت به طرفی که اسم آن را اصطلاحاً 'پیش' می‌گذارند. عشقی معتقد بود اگر هر سال مردم لباس پلوخوری بپوشند و بریزند چند خائن متمول را بکشند، تا سال دیگر کسی جرئت خیانت و دزدی از بیت‌المال نخواهد داشت. امروز تقریباً مطمئیم که اگر نیمی از نفوس نیمهٔ دیگر را قتل عام کنند، باز هم نبرد بر سر سهم فرد از غنایم و عایدات، و مناقشات فرهنگی طبقات، در نیمهٔ بازمانده ادامه خواهد یافت و مفاهیم خدمت و خیانت فراموش نخواهند شد.

اما پیام خونبار عشقی به دل می‌نشست، چون از دل برآمده بود، و چون بیان عقاید، یا بهتر بگوییم، احساسات سیاسی مردم عصر خویش و دوره‌های بعد بود. راه‌حل‌هایی

که عشقی برای گره‌گشایی از مشکلات جامعه تجویز می‌کرد همانهایی است که بسیاری از مردم به‌عنوان نوعی خیال دور و تحقق‌ناپذیر در ذهن دارند و گمان می‌کنند سرانجام روزی خواهد رسید که عملی شود. راه‌حل‌های او نه برآمده از يك رشته معادلات پیچیده اجتماعی و محاسبات مغزفرسای ایدئولوژیک، که مبتنی بر نوعی عقل سلیم عامیانه بود: بدی را از میان بردارید، خوبی رشد می‌کند؛ بدها را به اشد مجازات برسانید، بدی ریشه‌کن می‌شود؛ بدی همان چیزی است که خلق از آن بیزار است؛ خوب همان چیزی است که خلق خواستار آن است؛ خلق همان نیرویی است که خواستار خوبی و عدالت است. دل‌سپردن به چنین معادلات ساده‌ای به فرد روحیه می‌دهد تا در مبارزه چندسویه بینهایت پیچیده اجتماعی و در تنازع و تضاد بر سر علایق و منافع پیش برود و از حرکت نایستد. اما گرفتن چیزهایی تعریف‌نشده به‌عنوان اصل مسلم و راهنمای حرکت در مسیر مبارزه اجتماعی، اقدامی است خطرناک که با گذر از بوته آزمایش و عمل زیانبار بودن آن روشن می‌شود. عشقی سوداذه‌ای بود عاشق رؤیاهای خویش.

از این روست که عشقی به مردم، بخصوص به خوانندگان آثارش، روحیه می‌بخشید تا پیش بروند، اما نمی‌توانست روشن کند به کجا. بر پایه جهان‌بینی عشقی، جایی که مردم باید به آن برسند همین جایی است که اکنون هستند، با این تفاوت که خائنانی در میان مردم هستند که باید نابود شوند. تشخیص این خائنان دشوار نیست، چرا که خود مردم بهترین ممیز خوب از بد و خائن از خادمند. منظور از مردم، در نظر او، همین افراد عادی جامعه نیستند، چرا که اینان بسیار قابل تحقیرند. منظور، ملت است، یعنی تمامیتی متعالی و خطاناپذیر که سرچشمه همه خوبیها، دانشها و شناختهاست.

جهان‌بینی عشقی مبتنی بر وجود سیاه و سفید، و وجود تمایزی ازلی و ابدی بین این دو قطب است. فلسفه عشقی بسیار ساده است، اما درست به سبب همین سادگی مفرط، حاوی چیزی برای آموختن به شنونده یا خواننده نیست. همان‌گویی فلسفه سیاسی او نه تنها گیج‌کننده و مغلطه‌آمیز، بلکه ملال‌آور هم هست: ملت بر پایه آنچه می‌داند حقیقت است پیش می‌رود. اما ملت از کجا می‌داند و چگونه می‌فهمد چه چیزی حقیقت است؟ جواب: ملت یعنی آن چیزی که حقیقت را می‌شناسد. عشقی، از

سوئی، توده مردم را صاحب تشخیص نمی‌داند و به آنان رأی عدم‌اعتماد می‌دهد. از سوی دیگر، اعتقاد دارد که ملت—یعنی چیزی فراتر و والاتر از توده مردم—می‌تواند به حقیقت دست یابد. در مجموع، حرف عشقی چیزی نیست جز تکرار همان‌گویی‌های فلسفه‌های عوامانه در زمینه قدرت و سیاست، البته با بیانی بسیار پرهیجان. نظریه‌ها و نظرات آنارشیستی عشقی کاملاً عقل‌پسند نیست، اما برای افکار عمومی در جامعه‌ای گرفتار بی‌قانونی مزمن، و حیران میان شیوه‌های باستانی و ارزشهای نوین اجتماعی، بسیار دلنشین است: هر بار که قتل عامی روی داده، به دست سپاهیان فاتح یا حکام و شاهان بوده است؛ بگذار یک بار هم عوام‌الناس لذت خون‌ریختن را بچشند.

پس از برقراری رژیم جمهوری در ترکیه، عشقی می‌توانست برای خوانندگانش به بررسی این نکته پردازد که جمهوری اساساً چیست، نه صرفاً اینکه جمهوری رضاخان قلابی هست یا نیست، یا گوسپندچران از زبان خارجه، تاریخ و جغرافیا و پیشینه فلسفه جمهوریت خبر دارد یا نه. تاریخچه و نظریه‌های جمهوریت کم‌اهمیت‌تر از اپرای پرزلم‌زیمبو سبک استانبولی نبود و جا داشت عشقی بکوشد مقداری از آن را هم برای هموطنانش وارد کند. ضرب‌المثلی چینی می‌گوید به فرد نیازمند ماهی نده، وسیله‌ای بده تا با آن ماهی بگیرد. به همین قیاس، توجه به روشی برای تشخیص صحیح از سقیم می‌توانست بیش از افشاگری علیه این و آن سودمند باشد. به یاد داشته باشیم که هفتاد سال از آن روزگار می‌گذرد و قدرت بحث ما درباره عشقی بیش از هر چیز مرهون انباشت اطلاعات و تجربه‌های تاریخی است. عشقی ناچار بود اعلان کند "اشخاصی که رمان‌های شیرین اخلاقی تهیه دارند که با مرام سوسیالیست موافق باشد جهت پاورقی به این جریده ارسال" دارند، اما چیز دندانگیری به دستش نمی‌رسید، تا چه رسد به مطالبی درباره جمهوریت. جامعه البته از نظر فرهنگی هم توسعه نیافته بود، اما مشکل این است که آنچه خودش درباره جمهوریت می‌نوشت بیشتر در تحقیر نابر خوردارترین اتباع جمهوری فرضی ایران، و نامربوط و بی‌پایه بود.

حملات عشقی به افراد احتمالاً در شرایطی می‌تواند مایه تفریح خواننده یا دست‌کم برای او قابل درک شود که سیمای سیاسی و طرز رفتار و گفتار شخصیت‌های

مورد بحث در ذهن خواننده زنده باشد. حضور بسیاری از این افراد زودگذرتر از آن بود که حتی تا سالها در خاطر همعصران آنها بماند تا چه رسد به آگاهی نسلهای بعد پیرامون هویت سیاسی شان. به این ترتیب، عشقی هجوشدگان خود را عملاً به نوعی جاودانه کرده است بی آنکه روشن باشد اشخاصِ خبیث این فهرست که بوده‌اند و واقعاً چه کرده‌اند. می‌توان نتیجه گرفت که آن همه شور و حرارت عشقی نه صرفاً آموختن روشهای تشخیص درست از نادرست، بلکه عمدتاً صرف تخطئه شد. رفتارش هم با این اشخاص گاه نامنصفانه بود. بین عمل اشخاص و پاداش یا مجازات آن عمل باید تناسبی باشد. منصفانه نیست که نام قربانی هجو را به برکت سروده‌ای پرآب و تاب همواره به زشتی ببرند در حالی که عمل او به فراموشی سپرده شده است.

با همه این نقایص کوچک و بزرگ انسانی، افقهای دیدش گسترده و ذهنش موشکاف بود. به‌ایدئولوژی علاقه داشت، اما مطالعات ایدئولوژیک گسترده‌ای نداشت، نه در زمینه ناسیونالیسم، نه در باب فاشیسم، و نه پیرامون سوسیالیسم. در این باره‌ها هنوز مطالب روشنگری در داخل مملکت منتشر نشده بود، و فرانسه را هم ظاهراً در حدی نمی‌دانست که بتواند از کارهای فرنگیان استفاده کند. اما موضوعهایی که مطرح می‌کرد (سن و سال و رابطه آن با گرایشهای سیاسی، ضرورت انقلاب دائم و جلوگیری از فسیل شدن عده‌ای آدم محترم و بی‌مصرف روی کرسیهای پارلمان، تبدیل شدن "آزادخواه لات و لوت دیروزی" به "متمول مرتجع امروزی"، استخدام لومپن پرولتاریای چماق‌به‌دست و گرسنه به‌عنوان نیروی سیاسی مردمی از سوی گانگستری مانند قوام‌السلطنه) چنان اهمیت دارند که امروز و فردا هم می‌توان، و باید، درباره آنها بحث کرد و نوشت. در پس و پشت تصویر روزمره زندگی چیزهایی می‌دید که به چشم همه‌کس نمی‌آمد، و نکته‌هایی را جلو چشم مخاطب می‌گذاشت که به‌راحتی از زیر دست صد نویسنده در می‌رفت.

تا آن روزگار، روزنامه‌نویسی معمولاً عبارت بود از مقداری شعر و شعار درباره ترقی و حریت و ملیت و دیانت و تصدیق‌های بلا‌تصوری راجع به ملل راقیه و نصیحت کردن اشخاصی فرضی و به نعل و به میخ زدن و مواردی افواهی و سطحی و پراکنده در ستایش فرنگیان را بزرگ کردن و از آنها قاعده‌ساختن. از نظر مایه و محتوا،

و نه شکل و قالب، روزنامه عشقی از بسیاری جراید سیاه‌مشتی آن روزگار و روزگاران بعد بهتر بود، اما برای متفکر صادقی مانند او هنوز روزنامه پرداخت‌شده‌تر، خوش چاپ‌تر و قوام‌یافته‌تری لازم بود تا نظراتش خوب جلوه کند و خریدار و خواننده کافی بیابد. در منش، صداقت و قدرت قلم، از قاطبه ارباب جراید همعصرش به مراتب بالاتر و بالاتر بود، اما، به بیانی، خودش از خودش کم می‌آورد. خرافات سیاسی رار می‌کرد، اما نمی‌توانست چیز بهتری به جای آنها بگذارد. در مرور بر فعالیتهای تئاتری اش او را با برشت مقایسه کردیم. فرد صحیح (و نیکبخت) کسی است که در لحظه صحیح در جای صحیح قرار گرفته باشد. برشت چنین کسی بود و در چنان جایی قرار گرفت و نه تنها خودش از خودش کم نیاورد، بلکه مرشد راستین بسیاری دیگر شد.

عشقی آشکارا معتقد به پیروی از اصول بود، اما گویی اصول موردپسندش را نیافته بود. تشنه اصلاحات و ترتیباتی نوین برای جامعه خویش و برای جهان بود، اما گمان می‌کرد که راه رسیدن به آن اصول و ترتیبات عالی از خراب کردن همه‌کس و همه چیز می‌گذرد. جهان را آباد می‌خواست، اما خیال می‌کرد که ابتدا باید آن را ویران کرد. مفهوم وطن در چشمش گرمی بود، اما اهالی آن را مایه بیزاری و سزاوار تحقیر می‌دید. توده را دوست داشت، اما گوسفندچران را مادون انسان صاحب خرد می‌انگاشت و می‌گفت تا او زبان خارجه و معلومات جدید فرا نگیرد مملکت در طریق ترقی و تعالی نخواهد افتاد. تبلور دنیای جدید و تمدن جدید را به‌عیان در شهرهای جدید می‌دید، اما آرزو می‌کرد اهل ده بریزند و شهر را با خاک یکسان کنند. میل به دولت مقتدر داشت، اما تن‌دادن به مرجعیت حکومت را از نظر اخلاقی بد می‌دانست. توسل به زور برای اصلاح جامعه را رد نمی‌کرد، اما از دیکتاتورها بیزار بود. قانون را دواى هر درد می‌دانست، اما قانون‌گذارها را تحقیر می‌کرد. شیفته چشم‌اندازی بود که از آینده در برابر می‌دید، اما دم از بازگشت به گذشته‌ای نامعلوم و گم‌شده در غبار تاریخ می‌زد. معتقد به اصولی والا در روزنامه‌نگاری بود، اما چیزی که منتشر می‌کرد کمتر امتیازی نسبت به نشریات خوب آن روزگار داشت. اهل مملکت را سرزنش می‌کرد که به اندازه کافی مطالعه نمی‌کنند و روزنامه نمی‌خوانند، اما در نوشته‌های خود او نیز نشانه‌چندانی از تفحص و اطلاع در مطالب مربوط به دنیای جدید به چشم نمی‌خورد. می‌گفت

روزنامه حتماً باید حاوی اطلاعات باشد، اما اخبار جهان را دور می‌انداخت و به جای آنها مقاله و نامه دربارهٔ تعقیب و گریز رؤیایوار مرد و زن چاپ می‌کرد. سری پر شور داشت که نو بگوید و نو بسراید، اما گاه چیزهایی چنان تصنعی و کهنه‌نما می‌سرود که از سمسارهای بازار ادبیات هم عقب‌تر می‌رفت. امروز برای خطاب به خواص نوگرا بود، هفته بعد برای جلب توجه عامه کهنه‌سرا می‌شد. صادقانه مدح شاهان می‌گفت، اما چون قرار نبود صله‌ای دریافت کند، سرودهٔ خود را مدح تلقی نمی‌کرد. سالمندان را تحقیر می‌کرد که در عرصهٔ جامعه و سیاست حرفی برای گفتن ندارند، اما کمتر توضیح روشنگری دربارهٔ حضور در عرصهٔ سفر و مهاجرت‌های سیاسی‌اش در بیست سالگی خویش می‌داد. خردگرا و طرفدار فکر مبتنی بر علم و تأمل بود، اما انقلاب مشروطیت را در قالب داستانی ناموسی می‌ریخت و تاریخ را مجموعهٔ شخصیت‌هایی مانند گرگهای کوهی که بی‌هیچ تأملی مدام در کمین تن و بدن قربانیانند تصویر می‌کرد. می‌پنداشت زنان باید از قید و بندهای تحمیلی رها شوند و با مردان مساوی باشند، اما عیبی نمی‌دید که برای تحقیر و دشنام‌دادن به مردان، آنان را به زن تشبیه کند. ملی‌گرایی دوآتشه اما بیزار از ملت بود که وطن عزیز را چیزی جز همین خلائق و فرهنگ پر دردسرشان، به‌اضافهٔ مقداری کوه و صحرای بی‌آب و علف می‌پنداشت. به ماوراءالطبیعه اظهار بی‌اعتقادی می‌کرد، اما مذهب را به‌عنوان نیروی اجتماعی مهمی به رسمیت می‌شناخت. کوتاه سخن، گرچه آرمان، یا به‌گفتهٔ خودش "ایدآل"، داشت، هنوز چیزی به نام ایدئولوژی و جهان‌بینی منسجم که قطعات پراکندهٔ فکر او را به هم پیوند بزند و یکپارچه کند کشف نکرده بود. انسان به هماهنگی درونی نیاز دارد و چنین تضاد و تناقضهای فرساینده‌ای — همراه با روحیه‌ای دژم، که ترکیب خشم و افسردگی است — هر آدم پربنیه‌ای را خسته و نوشتار هر متفکری را از محتوا تهی می‌کند. نمی‌دانیم در آن دورهٔ طولانی تعطیل روزنامه‌اش در سال ۱۳۰۲ سرگرم چه کاری بود. یحتمل آخرین سال عمرش را به غصه‌خوردن و بطالت گذراند و به نظر می‌رسد حتی پیش از آنکه آدمکشهای نظمیه کارش را بسازند از نظر روحی از پا افتاده بود. به برکت نوشته‌های دوستدارانش می‌دانیم که در آخرین صبح زندگی، بیست قران به خدمتکارش زهرا سلطان داد تا برای نهار که قرار بود بهار مهمانش باشد خورش بادمجان بپزد، اما نمی‌دانیم آخرین سال عمرش چگونه گذشت.

در قضاوت تاریخی، جامعه معمولاً بر نتیجهٔ غایی عمل فرد انگشت می‌گذارد. این عذر که فلان فاتح هزاران تن را از دم تیغ گذراند چون در آن ایام بسیار دل‌تنگ بود، یا کسی دیگر سندی ذلت‌بار امضا کرد چون فریب خورده و گرفتار سوء تفاهم شده بود، از نظر آیندگان ارزشی ندارد. اما در مواردی معدود، وجدان جامعه بر پایهٔ اصل الاعمال بالنیات داوری می‌کند و نیت خیر فرد را، بی‌توجه چندان به سود و زیان عمل او، در نظر می‌گیرد (گرچه به اعتقاد مسیحیان، راه جهنم با حسن نیت فرش شده است). عشقی از معدود نیکبختانی بود که وجدان جامعه و تاریخ در قضاوت دربارهٔ او بیشتر به خلوص روح، نیت پاک و آزادگی، و به استقلال فکری‌اش توجه کرد تا به انسجام ذهن، منطق و هدف، و حاصل کرده‌هایش، یا حتی اینکه واقعاً چه کرد و چه نکرد. عشقی اهل زمانه را به بی‌وفایی متهم می‌کرد. ارزشهایی مانند وفا و بی‌وفایی مفاهیمی ذهنی و در چشم بیننده‌اند، اما می‌بینیم که جامعهٔ عشقی، سه ربع قرن پس از مرگش، هنوز او را خوب به یاد دارد. از آن زمان تاکنون کوهی از شعر و غزل و قصیده‌های جورواجور سروده و منتشر شده، اما آثار پیشرو عشقی، با آنکه عاری از نقص نیست، توانسته است جای خود را حفظ کند.

در این کتاب جابه‌جا شواهدی دیدیم که عشقی خودش را جدی می‌گرفت. اما مشخصاً خودبزرگ‌بین نبود. جدی‌گرفتن خود را (به گفتهٔ الهیون) احساس تکلیف، و (به بیان دهریون) وظیفهٔ تاریخی تعریف می‌کنیم ("طبع من مسئول تاریخ است، ساکت مانم ار/هان به وجدانم مرا تاریخ مدیون می‌کند /ورنه می‌دانم در احساسات این بی‌حس نژاد /گفته‌های من نه چیزی کم نه افزون می‌کند"). اما با آن همه غمنامهٔ شخصی و احساس شکست و بیهودگی که در سروده‌هایش دیده می‌شود، مشکل بتوان او را خودبزرگ‌بین، به معنی فردی خوشنود از موفقیت‌های خویش دانست. بیشتر گفتیم که در افکار عشقی تضاد کم نبود، اما آیا این به معنی فقدان تجانس در شخصیت اوست؟ انسجام را به معنی یکپارچگی عاطفه و فکر و عمل در هر مورد می‌گیریم. آرای عشقی، در محکی جدی، پرتضاد است، اما او صادقانه به دنبال تک‌تک سوداهای خویش می‌رفت یا، بهتر بگوییم، در بحر سوداها شناور بود. فرد ممکن است در موارد مختلف احساسهای متفاوتی داشته باشد. ستایش خویشتن او عمدتاً به شعرهایش محدود

می‌شود ("این طبع تو عشقی به‌خدایی خداوند / از کوه دماوند / محکم‌تر و معظم‌تر و آتشکده‌تر بود / دیدی چه خبر بود"). اما عرصه شعر جای گزافه‌گویی است، حتی در مورد خویش؛ و کدام شاعری است که خودش را نستوده باشد؟

ارزش عشقی در آنچه بود نهفته است، نه در آنچه کرد. سرمشقی که از او به جا ماند به حیطه روزنامه‌نگاری، به راه و رسم شاعری و به تلقی سوسیال-آنارشیستی‌اش از جامعه و جهان محدود نمی‌شود. سرمشق او، درس انسجام شخصیت، یکپارچگی فکر و احساس و عمل، و صداقت بود، صداقت حتی در اشتباه کردن. با روحیه‌ای سراسر ایثار و سخاوت و میل به تجربه، هزار و سیصد تومان خرج اجرای اپرا و هزار و دویست تومان صرف انتشار روزنامه می‌کند و زمانی که به حساب و کتاب‌ها می‌رسد، چنان از این همه زیان (و حضور نامیون مأمور مالیات) به فغان می‌آید که زبان تلخ مسعود سعد سلمان را هم به یاری می‌گیرد تا خلق را به اتهام حق‌ناشناسی و هنرنافه‌می تخطئه کند. وجدان جامعه، در مجموع، ناظر چنین رفتارهایی است و می‌بیند مردی جوان که (به روایت قمر) قوطی سیگارش را برای سیگار و کبریت گرو می‌گذارد، دو هزار و پانصد تومان کف‌مایه‌ای را که با آن می‌توانست برای خویش خانه و زندگی راحتی ترتیب داده باشد در راه علائق فرهنگی به باد می‌دهد و سپس دردمندانه بی‌تعارف از جفای خلقی روزگار می‌نالند ("بی‌سر و وضعم چو اغلی ز حکیمان / گرسنه ماندم چو اکثری ز مشاهیر"). شفقت جامعه نسبت به چنین فردی مضاعف است: هم سپاسگزار ترقیخواهی و غمخواری او نسبت به منافع عمومی است، و هم از نامرادی‌اش متأسف می‌شود و طعن و لعن نسبت به جهان را بحق می‌داند.

ملی‌گرایی دوآتشه اما بیزار از ملت بود. می‌پنداشت عاشق وطن خویش است، اما حوصله مردم پیرامونش را نداشت و گاه از آنها حتی بیزار به‌نظر می‌رسید ("مرا چکار که يك عمر آه و ناله کنم / که فکر مملکت شش‌هزار ساله کنم / من التزام ندادم که در این ملت / نبود حس وطن‌دوستی، اماله کنم")؛ با این همه، می‌گفت که به سرنوشت توده بشریت چموش اهمیت می‌دهد. مردمی که موضوع بحث او بودند نه تنها اظهار بی‌بازاری خالی از رودربایستی‌اش را به دل نگرفته‌اند، بلکه همواره او و شعرش را ستوده‌اند. تحسین او از همان زمان حیاتش شروع شد. شعرش را با آواز قمر و تار

مرتضی‌نی داود صفحه کردند، حرف از تحصیلات او در رشته علوم اجتماعی و فلسفه زدند، که گویا "از نتایج تحصیلات عالی خود دامن همت به کمر زده و عالم معارف را سرشار نمودند." روزنامه نامرتبش را هم تا حدی می‌خریدند، منتها این حد برای بقای آن نشریه بدعاقبت کافی نبود؛ برای هیچ نشریه‌ای کافی نبود، عمدتاً چون حرفه‌ای عمل نمی‌کرد و حواسش بیشتر پی چاپ‌کردن شعرهای خودش بود. در آن سه سال، قوام-السلطنه سه بار رئیس‌الوزرا شد و هر بار نشریات متعددی را توقیف کرد، اما به شاعر خوش‌سیمای خوش‌پوش سخنور باسوادی که انگار از ناف پاریس به پسکوچه‌های تهران نزول اجلال کرده بود ("من جوان شاعر معروف از چین تا فرنگ / دائماً باید میان کوچه‌های پست و تنگ / صبح بگذارم قدم تا شام بردارم شننگ / چون ندارم سنگ‌سکه، نیست باد این سکه‌سنگ!") و به روزنامه کم‌تیراژش کاری نداشت. روزنامه‌هایی هم بودند که صدها شماره بیرون آمدند و فراموش شدند، اما امروز ما در لابلای صفحه‌های بدچاپ و زردشده بیست و دو شماره قرن بیستم پی تأثیر حوادث آن روزگار بر شعر و فکر مردی پریشان‌اندیش می‌گردیم که مرید او نیستیم، اما دوستش داریم. نقد افکار عشقی به معنی انتقاد از او نیست، به معنی مرور بر میراث‌های فکری ماست. نوشته و سروده او را زیر ذره‌بین می‌گذاریم چون او مشهورتر و شاخص‌تر از کسانی دیگر است، نه چون کمتر یا بیشتر از معاصرانش می‌فهمید.

از عادات شخصی‌اش خبر نداریم و، از جمله، نمی‌دانیم تا چه حد می‌نوشتید. به‌احتمال زیاد، مانند بسیاری هنرمندان و افراد دیگر، ادوار شور-افسردگی داشت و مردی بود دژ اما عمیقاً رمانتیک؛ مردی به همان اندازه آماده‌مردن که آماده خدمت به دیگران، و شعر گفتن درباره زندگی، دوست‌داشتن و دوست‌داشته‌شدن. در شعرهای غنایی‌اش، هم معرفت جسم دیده می‌شود ("وزان ز جانب تو چال بادی اندک سرد / ... همی گذشت چو از خوابگاه آن زن و مرد / برای شامه‌ها بوی عشق می‌آورد / هزار بار به از بوی سنبل و نسرين")، هم تعالی روح ("فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز / بر آن سرم که کنم سوی آسمان پرواز / فغان که دهر به من پر نداده چون شاهین"). و هم سیاست و جامعه. از جمله کسانی بود که وطنخواهی را از حد سنت و وظیفه فراتر بردند و تبدیل به موضوعی رمانتیک کردند. تغزلهای میهنی خالصانه‌اش ("معشوق

عشقی ای وطن ای مهد عشق پاک / ای آن که ذکر عشق تو شام و سحر کنم^(۱) در دفترچه خاطرات جمعی جامعه گرامی ماند، چون بعدها برای ابراز محبت سرشار و داوطلبانه به موضوع میهن فرصتهایی عاری از فرمایش حکومت کمتر پیش آمد و روحیه ای مساعد این کار ندرتاً دست داد.

عشقی که از جامعه عصر خویش يك سر و گردن بلندتر و بالاتر بود، ناشاد زیست و ناشاد (و از نظر حرفه ای ناموفق) مُرد، اما به تقویت يك طرز فکر كمك کرد: تهور در راه تجربه و صداقت و شجاعت در به زبان آوردن و ایستادن بر سر آرمان خویش. جوهر آرمانش کمتر روشن است، چون به نوعی آنارشيسست بود و به واقع نمی توانست آرمانی روشن و قابل تعریف داشته باشد. عشقی خود را بخشی مهم از تاریخ می پنداشت و بسیار جدی می گرفت و نظراتی گاه پرتضاد را سرسختانه دنبال می کرد. در دنیایی که بددلی نسبت به گفتار دیگران و بی اعتقادی به کردار خویش بسیار رایج است، صداقت عشقی می تواند اطمینان بخش باشد. افکار او سراسر آموزنده نبود، اما شخصیتش الهام دهنده بود. □